

شہید، قہرمان دیروز، الگوی امروز

حکایت شهدا در حکمت الهی حرف به حرف نگارش یافته است؛ چنان که پودر بر تار می نشیند تاگره های بی شمار ایجاد و قالی را عرضه کند. شهدا را باید یا خدا معنا کرد؛ چه آنان از هرچه دادند آموخته اند، گدشتند تا اینکه آنان در حقیقت الهی ببینند و بخوانند «ولا تحسبن الذين قتلوا اموانا» را. بخوانند «صل احياء» و بخوانند «عند ربهم يرزقون» را. بر این اساس انسان که معتقد بر تکریم داد می شهدا، این را نیستیم که لطف می کنیم، بلکه در باران لطف الهی مورد عنایت شهدا قرار می گیریم و با درک این فرصت، به کرامت می رسیم. این شهدا ایستند که به ما محتاج اند. آنان در بی نیازی مطلق قرار دارند که خداوند روزی شان فرموده است. این ما هستیم که به تک به تک شهدا و مفهوم شهادت محتاجیم. به فرهنگی معنایی که هم «وطن» را که می دارد و هم «وطن» را در معرکه عشق، جاودانی می بخشد. نمی دانم ملت ها و مکتب هایی که «شهدات» ندارند، چگونه می توانند ابدیت را بفهمند. چه نیرویی در بازآوانشان می تواند بازتولید شود؟ شهدا مرزاها را احراست کند؟ چه انگیزی از زندگی شان را مهندسی خواهد کرد؟ شهدات برای ما جهت دهند و سازند و

شهید حیات بخش است. تاسی به او، زندگی را بر مدار حیات طویه قرار می دهد. می گوید: «حیات جانی می آورد. قبل از آن هم پاکیزه دینی را به عنوان یک بایده می شناسی که ما یادآور می شود. حتی پیش از این هم طهارت پندار و گرفتار نهادهای دینی است. اینکه اصرار بر دارم بر نوشتن از شهید، برای احیای راه و رفتار ملکوتیانی است که ملوک را به معرفت درون دیده و غباری هم عارض لباس خاک می شان نشد. می گویم شهید باید سرمشق باشند تا در مشق زندگی هیچ کس، دروغ و تهمت و اختلاس و فساد جایز نکند. گرفتن غلط و محاکمه فردی که غلط نوشته است، اگر چه بایسته حراست از نظم اجتماعی است، اما چاره واقعی را نمی تواند باشد. باید از همین اول موخت کلمات را اصلاح نوشت. باید رفتارها را اصلاح کرد. باید درست رفتاری را تعلیم کرد؛ همان که در سیره و سیرت شهید افراوان دیده و درس شده و در اختیار همه است. باید مسئولان به بیت الهی زبان زد بود. برآنان هم که به حراست از بیت الحاکم معنوی جامعه و الوری مردان سلاخان در دفاع از وطن، می مهابا و بی مهار بود. نمی خواهم به بیان مثال ها سخن به درازا بکشد. هر شهید را که مطالعه وار بخوانیم، حقیقتی تام در این ساحت خواهد بود. به این دلیل روشن است که می گویم از شهید و شهادت نوشتن، فقط تکریم شهید و دیروز نیست. مهندسی تنظیم امروز به آن قاعده و به کرامت رسیدن خود ما هدف است. در نوشتن های این دست، درگشت نمانده زندگی در خلأ هم قلم نمی زنیم، می خواهیم چشم امروزیان را به سبک زندگی حیات بخش باز کنیم. می خواهیم جامعه امروز ما طهارت یابد از بدی ها و پوششی ها. احیای راه شهادت، همه چیز را به رنگ خدادار می آورد، به رنگی که چون بر کویر بنشیند، به بهار برمی خیزد. در بهاری چنین است که زندگی جلوه های بیشتی خود را نشان می دهد. ما فرامان رنج هم همین رنگ می بینیم. هنرمند می خواهیم، خواستی چنین تاسی به سیره شهیدار می طلبد.

وی خط

سید علی به دو آرزویش رسید

خردہ روایتی از زندگی شہید سید علی حسینی خراسانی



فرمانی که ا قسه آشنایی لایلا قلی زاده با سردار شهید سید علی حسینی خراسانی، بنیان‌گذار تیپ ۳۱۳ اطلاعات و عملیات حر، روایت جالبی است و به روزهای برمی‌گردد که همه در تب و تاب جنگ بودند و کمک به خط مقدم به هر شکلی که ممکن بود. جنگ روی حال و هوای محله‌ها و شهر تأثیر گذاشته بود.

لیلیا خانم می‌گوید: دهه ۶۰ بود و من خیلی کم سن و سال بودم؛ شانزده یا یاقه‌ده ساله، اما مثل خیلی از دخترهای هم سن و سال خودم دوست داشتم دهمس و مؤمن و انقلابی داشته باشم. من با خواهر سیدعلی یک مدرسه می‌رفتم و توی خیالم نبود که خانواده‌ام من را برای پسران زیر نظر دارند. همسایه‌ها می‌آوردند، دو خانه بالاتر. او صحبت هایش را این طور ادامه می‌دهد: حقیقتش روزی که مادرم جریان خواستگاری را به من گفت، نه به زانم نیامد؛ چون هم سید بود، هم از اطرافیان شنیده بودم مؤمن و خانواده دوست است و سر به زیر نمی‌خوابد. این ویژگی‌ها هر برای هر دختری در آن شرایط و روزگار کافی بود و دیگر چیزی برای مخالفت باقی نمی‌ماند.

حلاوت خاطرات شیرین گذشته بخند را روی لبش می‌نشانند و می‌گوید: وقتی سید علی برای خواستگاری به خانه ما آمد، فهمیدم ۱۰ سال از من بزرگ تر است. اما خوبی هایش آن قدر زیاد بود که من به این موضوع می‌چربید و من خیلی زود پای سفره عقد به سید بله بستم و گفتیم و این بله چشم من به دنیا بازکرد.

● مرید امام بود

او برای به یاد آوردن هر ماجرای مکث کوتاهی می‌کند و پشت بندش ادامه می‌دهد: می‌دانستم سید چقدر به امام ارادت دارد؛ خودش تعریف می‌کرد که آخرهای دوره سربازی‌اش به دستور آقا از یادگان فرار کرده است. اصلا یکی از مریدانش بود که حاضر می‌شد به خاطرش جان بدهد. این قدر که آقا را دوست داشتم.

در نبرد اداشته، با دلتنگی هایی که مجبور بوده است طاقت بیاورد. می گوید: «در ماه سال ۱۳۶۱ عقد کردیم و مرداد ۱۳۶۲ رفتم زیر یک سقف و زندگی مان را شروع کردیم و بعدها فهمیدم مسئولیت جانشین اطلاعات و عملیات قرارگاه خاتم را هم دارد و چقدر کارش زیاد و سنگین است. دیدارهای ما خیلی کم و کوتاه بود...»

با همه این هالیالا خانم هنوز هم بعد از گذشت سال ها به او افتخار می کند و می گوید: بسید مایه برکت خانه مان بود و دخترم که به دنیا آمد، دنیایمان شیرین تر شد. بسید سعی می کرد به خاطر او هم که شده، بیشتر به ما سرزند؛ اما کارش زیاد نبود و فرصت اندک، باید زود برمی گشت و دیدارهای پدر و دخترش هم همین قدر بود. خوشی این بود که هر دو از زویش رسید، دخترش را دید و پنج ماه بعد از آن هم ششید شد. یعنی ۲۴ بهمن ۱۲۴۶ هجری م. ما و عرق.

روزنامه نگار
غلامرضا بنی

۳شنبه
۲۲ اسفند ۱۴۰۲
۱ رمضان ۱۴۴۵
شماره F17A

13



میتا

عکس: یونس باوفا|شہرآرا



بابای مجاهد من

روایتی از زندگی شهید مهدی سامعی که در طلب شهادت به آرزویش رسید

هر جنگی دو طرف دارد، و اروایت‌هایی که غالباً از چشم و گوش خیلی‌ها پنهان می‌ماند، نمی‌دانیم این جمله‌ها را دقیقاً از کدام رزمند و به وقت کدام گفت و گو شنیده ایم که می‌گفت جنگ حکایت آدم‌هایی بود که جنون در یادداشتند و در خاک‌هایی که به آب می‌رسید، دام‌نشان از کف می‌رفت. این عبارت را بیشتر از همه هنگام گفت و گو با اعضای خانواده شهید سامعی حس می‌کنیم؛ وقتی محبوبه، دختر بزرگش، در همان مکالمه کوتاه تلفنی می‌گوید: بعضی چیزها نصیب و قسمت و روزی خود آدم است، نه می‌تواند قرض‌شان بدهد و نه مثل خانه و ماشین قابل انتقال اند؛ مقدر شده اند برای خودش. شهادت برای پدرم مقدر شده بود.

روز گزارش

امیر دلاور

خودشان تشکیل زندگی داده اند و پدر و مادرند، هنوز هم دلتنگ بابا هستند و وقت تعریف از او بیض صدایشان را می‌زنند، فرقی نمی‌کند کدام یک از این صحت یابید. محبوه خانم که فرزندش را زده است و از همه بزرگ‌تر، بی‌حلیمه که شهادت پدر فرزند چهار سال داشته است و همین اندازه یادش می‌آید که روی دوش دایی نشسته بوده و از اینکه از آن بالا جمعیت را می‌دیده و ذوق کرده بود است. اما منی دانسته که مراسم تشییع باباست و دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید. حتی حلیمه هم حالا، وقتی در مشهد می‌شود، می‌گوید بابا که رفت، بستم چرت و

روایت از شهید مهدی سامعی است که سال ۱۳۲۶ در روستای مهموئی، از توابع شهرستان میرجند، به دنیا آمد و از امیران ارتش کلاهدرکدام از فرزندان ماجراهای از زندگی او تعریف می‌کند. دوباره با یادمان می‌آید رابطه ما باشد ناگسسته است. آدم‌هایی که انگار برای گسترش عشق در زمین معبوث شده‌اند و رسالتشان، با شهادت هم به پایان نمی‌رسد. حالا فکر کنید چند نفر نشسته‌اند، روزه و ریتان می‌گویند: مادرمان بیمار است و زیاد به خاطر نمی‌آورد؛ ما به یادش بود، حتماً ما می‌گفت که چرا چند چه اسطوره‌ای بود. زندگی مشترک ما همیشه رنج فردی است که با اینکه



نشانہ حیات

● گنجی که نگهش داشته‌ام

آقا محمد هادی برای ادامه حرف هایش
مکت کوتاهی می کند و آهی بلند می کشد
و ادامه می دهد: فرصت دیدن پدر برای ما
خیلی کوتاه بود. آخرین باری که مرخصی
خدا بود، انگار می دانست آخرین بار دیدن
ماست؛ با همه که خدا حافظ می کرد، من و داوود
را صادر کرد. پدر در ایستادیم. بادم هست
که گفت: مراقب پدر و خواهرتان باشید. من
دستبستی کشیدی به بابا داشتم. تا آمدن
تو بغل بگیرمش و اجازه ندهم برود.
رفته بود. بابا تیر ماه سال ۱۳۶۷ چند روز
مانده به امضای قطعنامه ۵۹۸ در منطقه
فکه به شهادت رسید و یکسرش چند روز
در خاک دشمن ماند. آن طور که بعد ها
تعریف کرده بودند. بابا با بیست گلوله و چند
تیر خلاص به شهادت رسیده و ظاهر تیر اول
روم چکه است، چون چکه ما
را در آورده بود و او را روی چکه به خاک
سپردیم. او می گوید: زخمی اول بعد
از شهادت خیلی منقلب بودم. دایی، رازی
در ۷۵ سال بعد به من گفت و یک پلاستیک
فشرده که ساعت بابا داخلش بود و کاغذی
که اسلحه را تحویل گرفته بود، بایک حدیث
تحویل داد.

او همیشه حسرت این را داشته که چرا وصیت نامه ای از پدر به دستش نرسیده، غافل از اینکه پشت یکی از کتاب هایش دست خط زیبای پدر با این شعر نقش بسته است: «نارده رنج گنج میسر نمی شود» این بهترین وصیت است.

جمله انگیزه‌ای برای ادامه تحصیل اومی شود.
البته بابا عاشق مطالعه و کتاب بود و به شدت
منه‌بی، مقید و ساده زیست. بابا بدقتن ریاضی
از حرف هاراق به نظر پسرش، اما اشکالی ندارد،
گفتنشان بی ضرر است. من پسر یک ارتشی
بودم که همه امکانات برایش می‌ها بود، اما باور
کنید تا نوزده سالگی نمی دانستم کباب تا به ای
یعنی چه صحبتش گل از دست خسته است
این طور ادامه می دهد: از همان سال تولد
من در ۱۳۵۲ با همراهی دایی که بازنشسته
بود، مای ملی بود. آنجمن دینی و هیئت متوسلین
با ما آمدن (۱۳۵۲) از اوزبانی که در صبحگاه

جمعه را باند به شروع می کردند. با هم مثل خیلی از شهدای دیگر آدم دنیا نبود و هیچ دبستگی به این دنیا نداشت. توی ارتش بودم. با مخالف شاه، این زمانی متوجه شدم که دوست با پدر داشتن ختر هم سن و سال من داشت و بیشتر اوقات همراه او بری بازی با دختر کوچکش به خانه آن ها می رفتیم. بارها و بارها متوجه سر صدا و دواوی آن ها می شدم. یک روز دعوایشان خیلی با لاکرت و بعد با هم فحش داد با به او گفته بوده است می خواهم بروم باشگاه افسران و شاه را زیر سؤال ببرم و این کار را هم کرده بوده و بعد هم به جرم فحاشی به شخص اول مملکت بازداشت شده بوده است. او را بریم تعریف کرد که فریادند بازداشتگاه در برابرش باز کرده و گفته بوده است که همین اندازه از دست من برمی آید و بقیه اش با خودت و بعد هم ما مجرا به جریان های انقلابی گره خورده است و پیروزی انقلاب اسلامی....



بودید و می‌دیدید معنی استقبال گرم از شهید یعنی چه. صحبتش را این‌طور ادامه می‌دهد: همه زندگی بابا و شهیدایی مثل او در عشق و ایمان و مقاومت خلاصه شده بود؛ بهتر است، بگویم خلاصه شده است، چون بابا همیشه برای من نشانه حیات بوده است. هر روز پررنگ‌تر از روز قبل. به‌تفکته خودش خلاصه‌ای از زندگی پدرش این می‌شود: بابا بعد از گذراندن دوران ابتدایی به خاطر نبودن مقطع تحصیلی بالاتر، تحصیل می‌کند و بعد از آن به خانه نبودکار، عازم‌گران می‌شود و مشغول شاگردی و کارگری، در هرچه دسالگی هم به مشهد می‌آید و به عنوان گروهبان به استخدام ارتش درمی‌آید. می‌گوید: ادامه تحصیل او هم ماجرا دارد و برمی‌گردد به اینکه او می‌خواسته است به خانه یکی از اقوام درروستا برود و طرف مقابل از او خواسته است هر وقت از گروهبانیه به افسری ارتقا پیدا کردی، در خانه ما بیا. روی توپاز است و آن وقت قدمت روی چشم. همین

محمد هادی پسر بزرگ شهید است که می‌گوید ما روزهای سخت و شیرینی را با هم بوده‌ایم رابطه من و بابا در جنگ و در خانه فرق می‌کرد. هم رزم بودیم، هم رفیق و هم پدر و پدر اسم محمد هادی رئیس اداره فنی شرکت ارتباطات زیرساخت رضوی است. حساب و کتاب سال‌ها عمرش را ندارد و با گفتن این عبارت کوتاه و خلاصه خودش را راحت می‌کند. متولد ۱۳۴۵ ه. ش. خاطرات روزهای بودن بابا در را با وضوح باورنکردنی تعریف می‌کند. طوری حرف می‌زند که انگار همین دیروز پنهان از پدر شناسنامه‌اش را برآی رفتن به خط مقدم دست‌کاری کرده است. می‌گوید دوازده سید و سه بوم و بابا داشت و نگرانم باشد و به پایگاه مسجد و عکاس محله سپرده بوده که همکاری نکنند. اما من هیچ وقت نتوانستم رزمزه‌ها و ندبه‌های مراسم شهادت را که هر هفته داشتم و شنیده و چشمه تکرار می‌شد، فراموش کنم. و دوباره

این بار هم شهید نشدم

محبوبه خانم فرزند ارشد است و با افتخار از پدرش یاد می‌کند: سرتیپ شهید حاج مهدی سامعی، معاون نظامی و روزیست که به تیراندازی شرکت ۷۷ نفره ^{۱۲} (حالا هفت و هشتاد است) داشی می‌روید خودکشی صمیمانه کرده بود. می‌گوید: قبول باشد با همه کارهای و اعلاک ولو کارکردن برای خانه و خدمت به همسر بوده باشد. قبول باشد اخلاص و تقویات و قبول باشد خدمت به مردم و نیازمندان؛ این همه این‌ها قیول باشد و بهترین جایگاه را داشته باشی. بعد ادامه می‌دهد: فکرش را که می‌کنیم و صدایشی که به خاطرمانی می‌آید (که مدام به تقوا و خدمت‌ورمانی می‌کرد) دست و دلمانی می‌لرزد؛ نکتد ما که فرزند شهید هستیم، خطایی بکنیم، نمی‌دانم کدام کار اورا

چشم شما به جمال ما روشن

آقا داوود حریفش را با جمله معروف پدر شروع می‌کند که به خاطر همه مانده است. می‌گوید: شوخ طبع بود و هر کس به دیدش می‌آمد می‌گفت: «چشم شما به جمال ما روشن» و شوخ‌حال چشمش پدر به جمال خیلی از بزرگان نبوده شده بود. پشت بندش از فعالیت‌ها بابای پدر می‌کند که از هیچ چیز غافل نبود و هیچ وقت خسته نمی‌شد. حریفش هنوز به پایان نرسیده است که می‌پرسیم: می‌پدرتان چند سالش بود؟ آقا داوود همین قدر خلاصه می‌گوید: بابا مهدی همیشه در بهار جوانی بود و هیچ وقت پیر نشد.